مثنوی
پیر و جوان

اثر

میرزا نصیر الدین اصفهانی

از انتشارات
بنگاه مطبوعاتی ترقی
تهران - بازار بین الحرمین
۱۳۳۸

بسمه تبارک و تعالی

شرح احوال میرزا نصیرالدین محمد را بسیاری از اهل تذکره نگاشته اند چون آذر در آتشکده و مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء و نواب محمود میرزا ابن خاقان مغفور در سفینة المحمود وغیرهم وشرذمه نواده او جناب مستطاب فرصت دامت افاضته نیز در آثار عجم مرقوم داشته و حکیم عبدالرزاق دنبلی که از فضلای آن عصر بوده و معاصر وی تفصیلی مفصل و ذکری مطول از او نوشته بعض از آن این است (مینویسد)

(میرزا نصیرالدین محمد)

که در حقیقت خواجه نصیرالدین ثانی بود و اساس حکمت را بانی و در اقدام

حکمت ریاضی از هیئت و هندسه و طب جسمانی و روحانی از آلهی و مشاء
و اشراق طاق و مانند هلال مشار الیه بسبابهٔ اهل آفاق
هو عالم عارف فیلسوف حاذق سید اید صدیق شفیق موفق
المشتهر فی الشرق و الغرب یضرب الیه اکباد الابل و له افادة
و افاضة فی تقریر العلوم و کشف الغموض و تصحیح الکلوم کفیض السحاب
الهاطل و انفاس المسیح الباذل

داور زند بواسطهٔ کمال مهارت او در علم طب که جزوی از کلیهٔ علوم
و نهری از بحر و غیضی از فیض معلوم و مفهومش بود او را از دار السلطنهٔ
اصفهان چون در از صدف و لعل از کان و گل از بوستان جدا
کرده بشیراز جنت طراز آورده مطمح نظر صاحبت اثر ارسطوی ثانی
پایهٔ بلند وزارت بود نه ایستادن در جرگهٔ اطبا و ملاحظهٔ نبض
و قاروره مرضی و استنباط برودت و حرارت از غلبهٔ بلغم و صفرا

بدین واسطه همواره در مخزن سینهٔ مخزون بجواهر زواهر علوم
مکنون و مخزون نظر نمودی و بانواع کمالات خود متفطن شده
متألم بودی ذیل افتخار بطیلسان مشتری و عطارد سودی
و بعلت بی تمیزی سلطان عصر و عدم مساعدت دهر و نرسیدن
ابنای زمان بدقایق کمالات نفسانی او چنانکه دانی معانی تلهف
و تأسف و حرمان از اوطان و اخدان و نارسائی بخت بی سامان را
غالباً در لغت عربی و فارسی بطرزی بدیع در لطافت و روانی
شعری چون آب زندگانی بیان فرمودی و حق با او بودی
بالجمله مولد آن جناب جهرم فارس بوده در اول شباب باصفهان
شتافته و اقامت نموده و مدتها تحصیل فرموده لهذا معروف
باصفهانی گردیده
در سفینة المحمود مسطور است که در حکمت الهی از اکثر حکمای عصر

بهتر بوده و در مراتب طب که دون مرتبه اوست دم مسیحائی داشته
و خط شکسته را خوب مینوشته همچنین تعلیق را
ایضاً مینویسد در شیراز بعهد کریمخان زند عمری بمفت باطل کرد
روزی کریمخان بمرضی مبتلا بوده و آن ارسطو نظیر را خوانده
از مرض خود بیان نمود معالج فرمود خیو بر زمین انداز تا نگرم
آن مسیح مدان گفت کف دست خود را باز کن تا در آن افکنم
همان روز از آمد و شد استعفا فرموده ترک او را کرد باری
از کتبی که تصنیف و تألیف فرموده یکی مرآة الحقیقه بعربی در حکمت
الهی است دیگر اساس الصحه بعربی در طب دیگر جام گیتی نما
در حکمت الهی بفارسی دیگر حل التقویم در نجوم بفارسی دیگر رساله
در کلمات مشکله شیخ ابو علی سینا و پاره از رسائل متفرقه تمام
موجود است

حکیم دنبلی میگوید کتاب دیگر موسوم بشفاء الاسقام که در عالم خود
بی نظیر است نیز تألیف فرموده این نسخه بسطی دارد در سنه ۱۱۹۱
یکهزار و یکصد و نود و یک هجری در دار العلم شیراز وداع عالم
فانی را گفته جسد شریفش را الحکم زکی خان زند بنجف اشرف نقل نمودند
و حاجی سلیمان صباحی در تاریخش گفت (آه از مرگ نصیر ثانی آه)
(۱۱۹۱)
چند قصیده عربی از آن جناب در مدح ائمه هدی علیهم السلام
حکیم دنبلی در تذکره اش نگاشته که پس از مثنوی بهاریه اش اینجا
بعضی را مرقوم میداریم و مثنوی مذکور که نادره نظمی باین نسق گفته
شده نسخه اش بسیار است و همه جا معروف اما بزیاد و کم و مغلوط
سفری که جناب فرصت سابق الذکر طال الله عمره باصفهان رفته
که اراضی خانه و باغچه مرحوم میرزا نصیر جد خود را بوراثت تصرف
نماید در آن قبیله کتب و نوشتجات آن مرحوم را نیز بدست

آورد از جمله مثنوی مذکور بخط خودش طاب ثراه که از روی آن

در اینجا نوشته میشود بعون الله الملک العزیز القدیر و هو نعم

المولی و نعم النصیر حرره رضا سلطان

المورخین در سنه ۱۳۲۴ هزار و سیصد و بیست و چهار

کتبه ملک الخطاطین ۱۳۲۵

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با نوجوانی گفت پیری / کهن دُردی کشی صافی ضمیری
چو خم صاحبدلی روشن روانی / در این دیر کهن پیر معانی
که باد نوبهار از ابر آذار / شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت / بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر / زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است / سراسر کوه و صحرا لاله زار است
فرح بخش از طراوت طرف باغ است / نشاط افزا فضای دشت و راغ است
فلک را خیمه سیمابی اساس است / عروس خاک زنگاری لباس است
جهان رشک نگارستان چین است / صبا را مشک چین در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است　　زمین مینووش از وادی بهشت است

چو می باران نیسان خوشگوار است　　قدح در دست ابر نوبهار است

شراب فیض در مینای ابر است　　پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است

گلستان خوش چو روی باده نوش است　　چمن دلکش چو کوی میفروش است

رخ گل را که عکس روی یار است　　هوا مشاطه آب آئینه دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است　　نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جویباران　　چو خط گرد رخ سیمین عذاران

قد سرو سهی بر طرف گلزار　　دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون جوانان دوش بر دوش　　سمن چون دلبران سیمین بناگوش

چو آب خضر بخشد عمر جاوید　　دمی آسودگی در سایهٔ بید

سحر نرگس خمار آلوده خیزد　　شکر خند از دهان غنچه ریزد

چو مستان ارغوان را دست ایام　　شراب ارغوانی کرده در جام

فروزان لاله همچون روی مستان
شقایق چون عذار می‌پرستان

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند چنان آئینهٔ آب
کز آن جنبش نیفتد عکس در تاب

چمن را ابر آزاری نوازد
بباراني که خاکش گل نسازد

ترشحهای ابر از هر کناری
چنان خیزد که بنشاند غباری

نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل
گرفته شور در شوریده بلبل

دل شوریدگان را برده از دست
پریشان ناله‌های قمری مست

چو دست میفروشش از غنچهٔ تاک
می گلگون چکد بر سبزهٔ خاک

بسیر گل ز هر سو گلعذاران
پریشان مو چو ابر نوبهاران

چمان در هر چمن بالنده سروی
خرامان هر طرف زیبا تذروی

پری پیکر بتان چون سرو همدوش
همه چون گل پرند و پرنیان پوش

گرفته هر گلی در هر کناری
بپای گلبنی دست هزاری

همه در باغ جان زیبا نهالان — همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی — همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربائی — همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل — خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر — چو غلمان بهشتی روح پرور
همه بر گرد گل سنبل دمیده — همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران — در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی — همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست — تماشائی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سر هر کس هوائیست — بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارک عیدی و خوش روزگاریست — خجسته فصلی و خرم بهاریست
قدح در دست مستان بر لب جو — کف ساقی ز مینا رشک مینو

که گفتت در چنین فصلی غمین باش　　چو من تنها نشین خلوت گزین باش

مرا با آنکه وقت از من گذشته است　　چو شام هجر روزم تیره گشته است

اگر پیرانه سر بودی دماغی　　دماغ از باده می شستم بباغی

ولی پیری چنانم برده از کار　　که نشناسم می از خون و گل از خار

ترا امروز نوروز جوانی است　　زمان عیش و وقت کامرانی است

به پیران کهن غم سازگار است　　تو شادی کن ترا با غم چه کار است

زمان خوشدلی تنگ است دریاب　　شتاب عمر بین در عیش بشتاب

بساط از خانه بیرون ده که وقت است　　قدم بر طرف هامون نه که وقت است

چمن پیرائی دست صبا بین　　صبا را در چمن صنعت نما بین

گزین همصحبتی روشن روانی　　خردمندی ظریفی نکته دانی

جهان پیموده آگه ز کاری　　ز غم فرسوده کامل عیاری

ز جزو آشنائی نکته دانی　　رموز عشق را روشن بیانی

چو من در دوستی صاحب وفائی / ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از گلعذاری / بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد / جفا از بی وفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد / سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشیشه بر سنگ / رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد / سری بر خاک پائی سوده باشد
برخساری نگاهی کرده باشد / بدل در زدیده آهی کرده باشد
کهن صحرا نورد وادی عشق / در آن وادی رفیقش هادی عشق
ز همراهیش جان را بهره ور کن / بهمراهیش بر هر سو گذر کن
گهی در گرد دامن دشتی روان شو / گهی برگشته دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر / گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن گه یاسمن بین / بهر جا روی یار خویشتن بین

گهی بشنو پیام آشنائی — ز نالان مرغک دستان سرائی
گهی با دوستان بنشین و یاران — گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی پنهان بامید نگاهی — سر ره گیر بر مژگان سیاهی
گهی با همزبانان همزبان شو — گهی با مهربانان مهربان شو
تمتع جوی هر جا بید رنگی — ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
بروز ابر در باغ وطن کن — چو گلبن تکیه بر سبزه و چمن کن
بآهنگ تذروان خوش آواز — ببانگ بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر — چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی — می کز لعل ساقی مانده باقی
که این می چاره افسردگان است — روان بخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت آنقدر نیست — چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی — بمستی کوش کز غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی　　لبش خاموش گشت از دُر فشانی

جواب دادن جوان پیر را

برآورد آن جوان با خاطر تنگ　　خروش دلخراشش از سینه چون چنگ

بگفت ای مرشد دانای اسرار　　بهر گوشی نوائی شد سزاوار

بر بلبل ز گل افسانه نیکوست　　حدیث شمع با پروانه نیکوست

بیاران قصهٔ یاران خوش آید　　به مستان نقل میخواران خوش آید

کسی کاندر سرش سودای لیلی است　　ز سلمی یا سعادش کی تسلی است

بشیرین هر که را پیوند جان است　　وصال شکرش بر دل گران است

نداند گلشنی جز سینهٔ ریش　　نجوید نوگلی جز گلبن خویش

بمن غم مهربان یار است بگذار　　مرا با غم چو سرو کار است بگذار

به گلشن خاطری رغبت نماید　　که از سیر گل و سروش خوش آید

بمحفل خوشدلی آرام گیرد　　که شاد از دست ساقی جام گیرد

فسون با من مکن از میخانه میگو — اگر میگوئی از ویرانه میگو

اگرچه گفتهٔ یونانیان است — که می جان پرور روحانیان است

نشاط آموز دلهای نژند است — پسند طبع هر مشکل پسند است

دماغ عارفان زآن عنبرین بوست — صفای صوفیان از صافی اوست

از و کوی مغان عنبرفشان است — وز و روی بتان رشک جنان است

حکیمان جمله کز دانشورانند — علاج جهل را جز می ندانند

خلل در کار عقل از باده نقل است — که می هر قطره اش دریای عقل است

چنان آئینهٔ جان میزداید — که در وی عکس جانان مینماید

غم دیرینه گر در سینه داری — چه غم گر بادهٔ دیرینه داری

که جام باده کز جم یادگار است — مزاج اهل غم را سازگار است

دو چیز آرد پس از پیری جوانی — رخ گلرنگ و راح ارغوانی

دو چیز اندوه برد از خاطر تنگ — نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ

ولی گر نغمهٔ نی در بهار است / نباشد خوش چو دور از روی یار است

اگر جانان نباشد جان نباشد / چه سود از جان اگر جانان نباشد

مبادا عیش بی یاران جانی / که بی یاران غم آرد شادمانی

جفاکش چون وفاکیشان نباشند / پریشان باش اگر ایشان نباشند

چو خالی گشت بزم از میگساران / حریفان جملگی رفتند و یاران

ز صافی مشربان کس نیست باقی / نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی

کنون تار طرب بگسسته بهتر / نی مطرب چو دل بشکسته بهتر

بهاران گو پس از یاران نیاید / سحر گل نشکفد باران نیاید

بباران ابر گرد از گل نشوید / غزل در عشق گل بلبل نگوید

چو آیم سوی باغ از منزل تنگ / چه بینم کز غم آساید دل تنگ

نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد / نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد

فلک را جور بی اندازه گشته است / جهان را رسم و آیین تازه گشته است

هزار امروز بسم آواز زاغ است | گل از بی رونقیها خار باغ است

نبالد سرو از پژمردگیها | ببالد قمری از افسردگیها

مبارک فال مرغان جغد شوم است | همایون پر هما هم بال بوم است

سها در جلوه گاه خودنمائی است | بهر سوش دعوی صاحب ضیائی است

بتیغ از زیر جوهر میفروشد | صفا خارا بگوهر میفروشد

دری کش جز کف شاهان صدف نیست | بهایش قیمت مشتی خزف نیست

چراغ جهل را پرتو دروغ است | فروزان شمع دانش بیفروغ است

وفا را اسم و رسمی در میان نیست | زیاری نام و از یاران نشان نیست

جهان را خرمی با رفتگان رفت | بغم ماندیم ما و کاروان رفت

کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست | در این وادی کسی فریادرس نیست

پاسخ پیر بجوان

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند | دل از دور فلک میدار خرسند

که این گردندهٔ دیرینه بنیاد ‌ ‌ ‌ ‌ که دهقانی است چابکدست و استاد
در این بستان کند هر لحظه کاری ‌ ‌ ‌ ‌ بیارد از پس هر دی بهاری
غم هر بوده و نابوده تا چند ‌ ‌ ‌ ‌ حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز و چابک دستیی کن ‌ ‌ ‌ ‌ ز جام نیستی سرمستیی کن
رها کن عقل و رو دیوانه میگرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو مستان بر در میخانه میگرد
که از میخانه یابی روشنائی ‌ ‌ ‌ ‌ کنی با پاکبازان آشنائی

باز جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند ‌ ‌ ‌ ‌ نمیگویم ز گفتن لب فرو بند
چرا گر لطف خویشم بنده کردی ‌ ‌ ‌ ‌ ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا در فشان از جوش منشین ‌ ‌ ‌ ‌ سخن سر کرده خاموش منشین
ولی بگذر از این افسانه گفتن ‌ ‌ ‌ ‌ حدیث از مطرب و میخانه گفتن
که من خوی زمان را میشناسم ‌ ‌ ‌ ‌ سرشت آسمان را میشناسم

فلک را عادت دیرینه این است — که با آزادگان دایم بکین است
بجان میپرورد بیحاصلی را — کزو دل بشکند صاحبدلی را
فکم اعلی ببیدا فوق رأسی — و اجلی صدره من ہم باسی
وکم اعلی لبیبا کاس یأس — سقاه الله من بأس بکاس

تمثیل

شنیدم وقتی از فرزانه استاد — در این خاکی طلسم سست بنیاد
خوش الحان طایری در بوستانی — بشاخی ریخت طرح آشیانی
بجست خار و خاشاکی کشیدی — بر آن شاخش بصد امید چیدی
خس خشکی که بر خاری فزودی — نمودی از شعف دلکش سرودی
چو طرفی زآن خراب آباد کردی — زشادی نغمه بنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش یاور آید — گل امیدش از گلبن برآید
در آن فرخنده جا منزل گزیند — در آن خرم سرا خوشدل نشیند

که ابری ناگهان دامن کشان شد   وز آن برقی عجب آتش فشان شد
شراری ریخت در کاشانهٔ او   که یکسر سوخت عشرتخانهٔ او
بجا نگذاشت در اندک زمانی   از آن جز مشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز   کشید از دل چو برق آهی جهانسوز
نه دست آنکه با گردون ستیزد   نه پای آنکه از گردون گریزد
بگریدی گهی بر خویشتن سخت   بخندیدی گهی از سستی بخت
دلش هر چند زخمی بس عجب داشت   ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته میرفت   فریب خویشتن میداد و میگفت
بدل گو باش خاشاکی بخاکی   چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گر جمله از من رفت گو رو   ز مشتی خاک ریزم طرحی از نو
وگر از برق برون شد خرمن از دست   بحمد الله کفی خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم   وز آن پهلو نهم بر بستر نرم

ولی غافل که این چرخ دل آزار | چه طرح نو زکین ریزد دگر بار
وزاین غافل که لعبت باز گردون | چه لعبت آورد از پرده بیرون
هنوز این حرف میگفت آن بلاکش | که ناگه صرصری آمد بجنبش
چه صرصر برده شاخ از آشیانها | خراب از جنبش او خانمانها
بیک جنبش اساسش را ز جا برد | خراب آباد او را باد صبا برد
بر آن بستر که بود از خستگیها | بآن صد گونه اش دل بستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری | که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش یک کف خاک آن غم اندیش | که افشاند ز حسرت بر سر خویش
فلک تا بوده اینش کار بود است | نه امروز این چنین رفتار بود است
بد لهای سبب کین دارد این زال | نه دین دارد نه آئین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم | زبان بندم سراپا گوش باشم
گرانیم بیشتر گفتن نشاید | سخن دارم ولی ناگفته باید

مخوان از دشت و باغ و راغ بیرنگ | بمرغی کامدش این نه قفس تنگ
که جای جسم و جان هر یک جدائی است | جدا هر طایری را آشیانی است
خدا در هر سری سرّی نهاده است | دری بر هر دل از راهی گشاده است
بهر جا از قضا کاری و کشتی است | بهر مشت گلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند | گل هر کس پی کاری سرشتند
کسی کو خاک پای مقبلان است | هوایش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرود از بیم و امید | بتاج کیقباد و تخت جمشید
نه گنج شایگان خواهد نه شبدیز | نه لحن باربد نه بزم پرویز
سریر سلطنت بی داوری نیست | غم صاحب کلاهی سرسری نیست
بزن چون نار در خون جگر جوش | بهی خواهی چو پشمینه مپوش
دم از غم زن اگر شادیت باید | خرابی جو گر آبادیت باید
وگر خواهی ز محنت رستگاری | بکمتر زان قناعت کن که داری

بروچشم هوا را میل درکش　　پس آنگه خرقه را در نیل درکش
طمع گستاخ شد با نگی برآور　　هوس را از برشنگی برسوزان
اگر زوحشت ز آلایش سلیم است　　رسیدی وصراطت مستقیم است
وگر واره چاه نفس افتی بخواری　　تو معذوری که بینائی نداری
در این منزل که هم راهست چاه　　علایق هر یکی غول است در راه
چو مردان باره دولت برانگیز　　بافسون خود از این غول بگریز
چو طاوس سرا بستان جانی　　چو باز آشیان لامکانی
از این بیغوله غولان چه خواهی　　نه جغدی خانه در ویران چه خواهی
در این کشتی که نامش زندگانی است　　نفس بی شبهه در وی بادبانی است
نشاید خفت فارغ در شکر خواب　　که افتد کشتی از ساحل بگرداب
در این گرداب نتوان آرمیدن　　ببایدرخت بر ساحل کشیدن
در این دریا مشو یک لحظه ایمن　　منت این خود همی گویم ولیکن

بدین ملاحی و این ناخدائی
ازاین گرداب کی یابی رهائی

ببادی بشکند بازار دنیا
بکاری می نیاید کار دنیا

نه جای تست دل زین گوشه بردار
رهت پیش است ره را توشه بردار

تو را جای دگر آرامگاهی است
وزین سازنده تر آب و گیاهی است

در آنجا بینوایان را بود کار
در آن کشور گدایان را بود کار

در او درمان فروشان درد خواهند
تن باریک و روی زرد خواهند

ندارد سیم کشتی آنجا روائی
بکاری ناید آنجا پادشائی

در این عرصه مشو کج رو چو فرزین
دغا باز است گردون مهره برچین

ادای بد مکن با قول بد یار
که آرد بد ادائی مفلسی بار

اگر خوش عیشی و گر مستمندی
در این ده روزه کاینجا پای بندی

چو عنقا گوشهٔ عزلت نگهدار
مرو بر سفرهٔ مردم مگس وار

تردد در میان خلق کم کن
چو مردان روی در دیوار غم کن

نمی بینی کمان چون گوشه گیر است
بر او آوازه زه ناگزیر است

مجرد باش بر ریش جهان خند
ز مردم بگسل و بر مردمان خند

علایق بر سر خاکت نشاند
مجرد شو که تجریدت رهاند

غنیمت مرد را بی آب و رنگی است
خوشی در عالم بی نام و ننگی است

خراب آباد دنیا غم نیرزد
همه سورش بیک ماتم نیرزد

در این صحرای بی پایان چه پوئی
غنیمت زین ده ویران چه جوئی

از این منزل که ما در پیش داریم
دلی خسته درونی ریش داریم

در این ویرانه گر صد گنج داری
در این کاشانه گر صد رنج داری

گرت کیخسرو و جمشید نام است
ورت خلق جهان یکسر غلام است

بوقت کوچ همراهی نیابی
ز کوهی پر که کاهی نیابی

چه خوش میگوید این معنی نظامی
تو هم خوش بشنو ای جان گرامی

که مال و ملک و فرزند و زن و زور
همه هستند همراه تو تا گور

روند این همرهان چالاک با تو | نیاید هیچکس در خاک با تو
در این بستان گل و نرگس که بوئی | همان سرو و همان سنبل که جوئی
دلم میگردد از گفتن پریشان | ولی چون بنگری هر یک ز ایشان
رخ خوبی و چشم دلستانی است | قد شوخی و زلف نوجوانی است
از این منزل هر آنکو بر نشیند | کسش دیگر در این منزل نه بیند
بوقت خود چو مردان کار دریاب | مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی | فغان زین حقه و این حقه بازی

حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز | ز جور چرخ و ز انجام و آغاز
جوابش گفت کز احوال این دیر | که دایم میکند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد | کسی خبر از فلک آواز ندهد
اگر چه سست مهر و زود سیر است | چنین تا دورها دیده است دیر است

در این پرده جز مرد را نیست راهی — نه دارد دانش آنجا دستگاهی

بدین چشمه که نورت میفزاید — بر این ایوان که دورت مینماید

بپای چشم چون شاید رسیدن — ببال روح میباید پریدن

طلسمی اینچنین از دور دیدن — کجا شاید در احکامش رسیدن

از و جز دور سامانی نه بینی
ترا آن به که خاموشی گزینی

نصیحت گر ز موبد گوش داریم — لب از این گفتگو خاموش داریم

بجز توفیق یاری نیست اینجا — بجز تسلیم کاری نیست اینجا

جهان را بی ثباتی رسم و دین است — همیشه عادت دنیا چنین است

کسی آغاز و انجامش نداند — همان بهتر که کس نامش نداند

سپس قول مرا گر گوش داری — نه بینی روی کس گر هوش داری

بتار عشق دل بر کس نبندی — دیگر چون ابلهان بر خود نخندی

تف عشقت اگر دامن بگیرد شب هجرت به پیرامن بگیرد

سراغ دلبران ساده کم جو حدیث از مطرب و میخانه کم گو

چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست

چو رخت از طرف این ویرانه بربست

که دنیا محفلش شوری ندارد کشیدم باده اش زوری ندارد

می میکش که بزمش لامکان است بتی میجو که کویش بی نشان است

زمستی گرچه شوری در سرم هست ولی شوق شراب دیگرم هست

شرابی نی کزان میخانه مینوست سرای میفروشان عنبرین بوست

میٔ زآلایش هر شبههٔ پاک خمش آئینهٔ اسرار افلاک

میٔ جامش روان سینه چاکان میٔ مینای آن دلهای پاکان

میٔ کز خطهٔ عقلش سفرهاست میٔ کز عالم عشقش خبرهاست

میٔ دور از مذاق خودفروشان صفابخش درون دردنوشان

می کز سر وحدت خواندم راز ‌ ‌ ‌ ‌ ز اطوار حقیقت گویدم باز
می پرورده در خمخانهٔ غیب ‌ ‌ ‌ ‌ شراب میکشان بزم لاریب
کز آن پیر طریقت جرعه نوش است ‌ ‌ ‌ ‌ همه بیهوشی اما عین هوش است
ز جام وحدت آنانی که مستند ‌ ‌ ‌ ‌ دو عالم را بسر ساغر شکستند
کرم کن قطرهٔ از روی یاری ‌ ‌ ‌ ‌ مرا ز آن باده گر در شیشه داری
ز عیش افسانه ام بر دل وبال است ‌ ‌ ‌ ‌ سخن از عشق گو عالم خیال است

بار دیگر جواب دادن پیر جوان را

چو این بشنید آن روشن روان پیر ‌ ‌ ‌ ‌ جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم آموزی نو آموز ‌ ‌ ‌ ‌ طلبکار بلای عافیت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق ‌ ‌ ‌ ‌ خطر دارد گذر در وادی عشق
در این صحرا گذشتن صعب کاری است ‌ ‌ ‌ ‌ بخون غلطیده اش پر سوز کاری است
بیابانی است کان سامان ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ رهی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره در شدن کاریست مشکل — نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
خرد را پای در این راه لنگ است — بهر گامش هزاران گونه سنگ است
در آن نه منزلی نه مأمنی هست — پس هر سنگ پنهان رهزنی هست
ز هر دامن بهر خاریش تاری است — صدا از ره مانده اش در هر کناری است
سراسر رهروان وادی عشق — خرابی خوانده اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الامین است — که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد — اگر جنبد پر و بالش بسوزد
حکیمان اینهمه درها که سفتند — همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به در این سربسته راز است — که شب کوتاه و افسانه دراز است
بااین شاخ از بلندی دسترس نیست — گل این باغ چیدن حد کس نیست
بجز مسند نشین بزم ارشاد — گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیمای — همایون پر همای لامکان جای

حکیمان جهان را حکمت آموز / دبیر عقل از وی دانش اندوز

خبردار رموز کبریائی / خدا را صاحب سر خدائی

چو ایزد ذات او بیمثل و مانند / خدا را بنده عالم را خداوند

محمد شمع بزم آفرینش / چراغ افروز راه اهل بینش

کتابش معجز روشن بیان را / وصیتش حاکم مطلق جهان را

علی فرمانده ملک ولایت / درخشان کوکب برج هدایت

علی بن عم احمد سرور دین / گروه انس و جان را رهبر دین

علی سردفتر ارباب بینش / علی مهر سپهر آفرینش

علی یاری ده افتاده باران / باو چشم همه امیدواران

درِ علم نبی گنجینهٔ راز / زبانش راز حق را نکته پرداز

درونش مخزن سر الهی / در او حکمت نهان چندانکه خواهی

کلامش چون کتاب آسمانی / بلاغت را ازو محکم مبانی